



سعید برند

- بی بی جان! اینجا رو
نگاه کن ... لبخند بزن بی بی!
قاب عکس پسرش را در دستان
نحیفش جابه جا می کند و
خطاب به عکاس که هنوز منتظر
لبخند اوست با صدایی بی رمق
می گوید: «لبخندی ندارم مادر»
این آخرین جمله بی بی جان
است - نوه هایش این طور
صدایش می کنند - آخرین
جمله یک مصاحبه کوتاه که
برای همیشه در یادم خواهد
ماند. وقت خداحافظی است،
از او خداحافظی می کنیم
و او را در خانه کوچک
روستایی اش تنها می گذاریم.



کورده؛ روستایی در ۴۰ کیلومتری مشهد، روستایی که
آب دارد، برق دارد، گاز دارد و در پس کوچه های
پیچ در پیچ و خاکی خود، تابلویی با نام «شهید» دارد.
شهیدی که در قاب سیاه و سفید کوچه های روستا،
هنوز رنگ خونیش را حفظ کرده است ...
شهیدی که «یک گلوله خورده بود گوشه سمت
راست پیشانی اش، پسر همسایه می گفت وقتی تیر
خورد کنارش بودم، خودم کولش کردم و از پشت
سنگر به عقب خاکریز آوردمش. روزی که آوردنش
را یادم نیست، ولی یادم هست روز شلوغی بود، با



حسینم
اینجاست ...